

عیسی کیست؟

*Who is Jesus?*

ویلیام ماریون برانہام

William Marrion Branham

این پیغام صبح روز شنبه ۲۰ جون ۱۹۶۴ توسط برادر ویلیام ماریون برانهام در مراسم بین‌المللی صبحانه تاجران انجیل تام در هتل Holiday Inn در توپیکا، ایالت کانزاس به مدت یک ساعت و هفت دقیقه ضبط شده، تمام تلاش برای پیاده سازی پیغام شفاهی از روی نوار مغناطیسی صورت گرفته است. این پیام توسط PEYGHAM چاپ و منتشر شده است.

این موعظه توسط وبسایت [www.peygham.net](http://www.peygham.net) بصورت رایگان در اختیار شما گذارده شده، پیغام یک وبسایت غیرفرقه‌ای بوده و به مرجعیت نهایی کلام خدا و سر بودن خداوندمان عیسی مسیح ایمان دارد. این پیغام توسط نبی خدا ویلیام برانهام که بعنوان یک مبشر بین‌المللی شناخته می‌شود به زبان انگلیسی موعظه شده و توسط گروهی از مقدسین که با این وبسایت همکاری می‌کنند، به زبان فارسی ترجمه شده است.

شما می‌توانید از طریق پست الکترونیکی [email@peygham.net](mailto:email@peygham.net) با ما در تماس باشید و جزوات و مقالات مربوط به پیغام زمان آخر را از این طریق دریافت نمایید. هرگونه چاپ و استفاده از مطالب این کتابچه منوط به دریافت مجوز از [www.peygham.net](http://www.peygham.net) می‌باشد.

۱. مثل من، با این صبحانه‌ی خوبی که صرف کردیم، ما تا اینجا یک یوییل‌الطعام را تجربه کردیم. معمولاً صبحانه‌ی ما یک تکه نان سرد و کمی ژله و مربا روی آن است. یک روز که در فینیکس<sup>۱</sup> بودم، به من یک نوع پن‌کیک بدون شیر دادند. در جنوب به آنها... به آنها می‌گوییم، فِلپ جَک. <sup>۲</sup> روی آن اصلاً شیر نداشت و مجبور شدم کمی شکر به مال خودم اضافه کنم. آنها فقط... حالا، ما اوقات خوبی را در اینجا داشتیم، نه فقط از نظر جسمانی، بلکه از نظر روحانی هم همین‌طور.

۲. از شنیدن شهادت این برادر بسیار خوشحالم. امروز صبح به بالین او خوانده شدم، به من گفتند که اتفاقی افتاده است. فکر کنم یکی از اولین کسانی بود که می‌خواست حامی مالی این جلسه باشد. مسلماً شیطان می‌خواست به این مرد خدا آسیب بزند. ولی می‌بینید که خدا چگونه کار می‌کند، او این شرایط را به یک شهادت برجسته تبدیل می‌کند تا قوت خود را نشان دهد. او همه چیز را برای خیریت کسانی که به او محبت دارند، به کار می‌اندازد. برادر! از شنیدن آن شهادت بسیار شکرگزار هستیم.

۳. واقعاً باعث افتخار من است که در این شهر کنار شما باشم. نمی‌توانم بیان کنم که چه حسی دارم. ما در جلساتمان برخلاف آنچه که معمولاً می‌بینیم، شاهد سرریز شدن جماعت نبودیم، ولی به نظر می‌رسد خدا می‌خواهد کاری انجام دهد یا در حال برقراری چیزی است. یعنی جماعت را برای چیزی مهیا می‌کند و آنها را در جایی قرار می‌دهد که باید باشند، مثل ملاقات با این شبانان عزیز و این چیزها.

۴. باعث افتخار من است که امروز صبح بیایم و برای تاجران انجیل تام صحبت کنم. متوجه شدم که این شعبه تازه تأسیس است و همان‌گونه که این برادر در اینجا به

---

<sup>۱</sup> Phoenix جنوب غربی آمریکا  
<sup>۲</sup> Flapjack نوعی بیسکویت خشک که معمولاً از ترکیب جو، میوه و مغزها درست می‌شود.

من گفتم، آنها نیاز به نیرو دارند.

۵. هرچند که گروه‌های خوب زیادی در سرتاسر دنیا هستند که من آنها را نمایندگی کرده‌ام، مثل بسیاری از باپتیست‌ها و غیره، ولی همچنان خودم را جزئی از این گروه، یعنی تاجران انجیل تام می‌دانم، چون آنها به هیچ سازمان و تشکیلات خاصی وابسته نیستند و خودشان به نوعی انجیلی و بشارتی هستند. آنها هیچ چیزی را به جز تمامیت انجیل بیان نمی‌کنند و ما از این بابت خوشحال هستیم.

۶. و من فکر می‌کنم، شما که اهل این شهر هستید، این... درواقع، اگر به درست بودن چیزی که به شما می‌گویم ایمان دارید، اکنون زمانی است که تاجران انجیل تام می‌توانند برای مشارکت گرد هم آیند. شما در چنین زمانی در این صبح شنبه، با صحبت کردن، چیزهای زیادی از یکدیگر یاد خواهید گرفت.

۷. رئیس... رئیس امور بین‌الملل، برادر شاکاریان،<sup>۳</sup> من سال‌ها قبل با ایشان آشنا شدم. خیلی از شماها از این جریان مطلع هستید. از لابلای تلگراف‌هایی که روی میز انباشته شده بود، تلگرافی را از خانمی به نام شاکاریان دیدم که بر اثر سرطان درحال موت بود. و خدا به نوعی من را به آن هدایت کرد. این گونه بود که با شاکاریان‌ها آشنا شدم. وقتی شفا پیدا کرد. این همان زمانی است که دکتر تئودور پالوویس<sup>۴</sup> تعمیر گرفت. او دکتر آنها بود، یک پزشک اهل یونان.

۸. او می‌گفت: "اعتقاد من این است که شما به مردم امید واهی می‌دهید. آن زن رو به موت است."

۹. اول، وقتی وارد خانه شدم، او گفت: "وقتی وارد اطاق می‌شوی، ساکت و آرام

باش. چون این زن رو به موت است. هردو سینه‌ی او برداشته شده و بدن او متورم شده است. او در بستر مرگ است. از دست تو کاری ساخته نیست." مدتی به سخنان او گوش کردم. ادامه داد: "حالا آرام باش و با صدای بلند دعا نکن. آرام دعایت را بخوان و بیا بیرون."

گفتم: "بله قربان!"

۱۰. بعد داخل شدم. می‌دانید، می‌دانستم که نمی‌خواهم به حرف او گوش کنم. من... از پله‌ها بالا رفتم. به گمانم آنجا... الآن یادم آمد، از پله‌ها بالا رفتم، فلورانس،<sup>۵</sup> یک خانم جوان و زیبا، رُز و سایرین زانوزده بودند و با هم دعا می‌کردند، مادرشان هم بیهوش آنجا روی تخت بود. چند روزی بود که هوشیاری‌اش را از دست داده بود و بدنش متورم شده بود.

۱۱. من هم زانو زدم تا دعا کنم. وقتی زانو زدم، فرشته‌ی خداوند وارد شد. تا روی تخت پایین آمد و گفت: "ظرف سه روز او خواهد برخاست."

۱۲. سپس آنها هم از من پیروی کردند. گفتم: "... در نام خداوند، او خواهد برخاست." و آنها شروع کردند به جیغ کشیدن و فریاد زدن.

۱۳. دکتر پالوویس آمد و می‌خواست من را از خانه بیرون بیندازد. به او گفتم... او گفت: "این فکر که..." حرفش را قطع کردم و گفتم: "خوب، من امید واهی به این افراد می‌دهم و آن زن در حال موت است."

۱۴. گفتم: "طبق تمام آمار و ارقام شما این گونه است، ولی نه طبق کلام خداوند، خیر. می‌بینید؟ گفتم: "او زنده خواهد ماند."

۱۵. او گفت: "مزخرف است. تو باید اینجا را ترک کنی. از اینجا برو بیرون."

۱۶. برادر شاکاریان بلند شد و گفت: "یک دقیقه صبر کن." می‌بینید؟ گفت: "ما شما را بعنوان پزشکمان به اینجا آوردیم و از شما ممنون هستیم. همچنین از برادر برانهام هم دعوت کردیم. شما امیدی به ما ندادید، ولی او می‌دهد."

۱۷. و من گفتم: "به تو می‌گویم که چکار خواهیم کرد، اگر او تا سه روز آینده از جا بلند نشد و بیرون نیامد، من یک علامت با عنوان «نبی کاذب» پشت خودم نصب می‌کنم و ما اینجا در لس‌آنجلس به خیابان می‌رویم. شما رانندگی کنید، بوق بزنید و من را نشان بدهید. ولی اگر او از جا بلند شد، اجازه بدهید من یک علامت با مضمون «دکتر قلابی» پشت شما آویزان کنم، سوار ماشین شما بشوم و بوق بزنم." [جماعت می‌خندند.] البته او این کار را انجام نداد، بلکه بعداً در یک حوضچه تعمید گرفت و خداوند را خدمت کرد. از آن زمان، او در جلال به خانه رفته است.

۱۸. آنجا بود که من با شاکاریان‌ها آشنا شدم. بعداً من در راه‌اندازی اولین شعبه به آنها کمک کردم. من در شعبه‌های آنها در سرتاسر کشور و جهان به آنها کمک کرده‌ام. آنها مردانی بسیار نیکو هستند.

۱۹. شما با عدم مشارکت‌هایتان در اینجا چیزی را از دست خواهید داد. چون این یک مشارکت است. باید با یکدیگر در اتحاد باشیم. کتاب مقدس این را به ما می‌گوید: "چنان‌که انتها نزدیک است، از باهم آمدن در جماعت غافل نشویم."<sup>۶</sup> نه تنها این، بلکه شما را قوت می‌بخشد و قوت شما، کلیسا را قوت می‌بخشد و این... تاجران انجیل تام یک سازمان نیست که بگوید: "این گروه و جماعت ماست." بلکه متعلق به تمام ایمانداران است، تا با هم متحد شوند. این فقط بخشی از کلیساست، خود کلیسا، ایمانداران روحانی. و فکر می‌کنم خیلی عالی می‌شود اگر بتوانید این کار را انجام بدهید. هرچند که شاید کوچک باشد...

۲۰. امیدوارم از این صحبت‌ها برداشت اهانت‌آمیز نکنید. مدتی قبل یک نفر در یک جلسه به من گفت: "می‌گویید، شما یک واعظ هستید."

۲۱. گفتم: "خوب، به نظرم تا حدی درست باشد." به نوعی از اینکه در مورد واعظین، در میان جماعت انجیل تام چه بگوییم، می‌ترسم.

۲۲. می‌دانید، پدر من یک سوارکار بود. او رام‌کننده‌ی اسب بود. وقتی بچه بودم، می‌دانید، فکر می‌کردم که من هم یک روزی سوارکار خواهم شد. می‌بینید؟ پسر بچه‌ها همیشه می‌خواهند مانند پدرشان باشند و من هم می‌خواستم سوارکار باشم. من پدرم را می‌دیدم که درحال شخم زدن است، من هم اسب خودم را برای شخم زنی تا آبخور قدیمی می‌بردم. آبخوری که از یک کنده‌ی درخت درست شده بود.

۲۳. چند نفر تابحال چنین چیزی را دیده‌اند؟ خوب، اهل کدام قسمت کنتاکی<sup>۷</sup> هستید؟ اوه، چند نفر تابحال روی تشک‌هایی از گاه خوابیده‌اند؟ پس اگر کت و کراوات خودم را در بیاورم، انگار در خانه‌ی خودم هستم. این، اینجا خانه‌ی من است.

۲۴. من عادت داشتم به آنجا بروم، پدرم یک زین داشت. من او را از فاصله‌ی خیلی دور می‌دیدم و می‌رفتم که اسبم را بیاورم. همه‌ی برادرانم را جمع می‌کردم و دور حصار می‌نشاندم. می‌دانید، در بین نه فرزند، من از همه بزرگ‌تر بودم. برای خودم یک مشت خار جمع می‌کردم و زیر زین می‌گذاشتم. زین را محکم می‌کردم و سوار می‌شدم. اوه، اسب پیر بیچاره آن‌قدر خسته بود که نمی‌توانست حتی پایش را از زمین بلند کند. فقط شیهه می‌کشید و درحالی‌که خارها در بدنش فرو رفته بود، حرکت می‌کرد، من هم مدام به پهلولی او فشار می‌آوردم. بعد کلاه خودم را از سر برمی‌داشتم و می‌چرخاندم. یک... واقعاً شبیه یک گاوچران بودم، من درواقع فقط تعداد زیادی مجله

در این باره خواننده بوم، همین. می‌گذاشتم برادرانم فکر کنند که من یک گاوچران واقعی هستم، خودم هم همین تصور را داشتم.

۲۵. وقتی تقریباً هجده ساله شدم، خانه را ترک کردم و به آریزونا<sup>۸</sup> رفتم. پیش خودم می‌گفتم: "مطمئنم که برای رام کردن اسب‌ها به من نیاز دارند... به من نیاز دارند. پس باید خانه را ترک کنم." با سن کم از خانه خارج شدم و اتفاقاً توانستم به موقع برای نمایش سوارکاری به فینیکس برسم. رفتم تا نگاهی به اسب‌های آنها بیندازم و بینم کدام اسب را باید سوار شوم. می‌دانید، می‌خواستم سوار اسبی بشوم که هیچ کدام آنها نمی‌توانستند سوار بشوند، یک اسب با زین نقره‌ای.

۲۶. جثه‌ی کوچکی داشتم، همیشه خیلی نحیف بودم. با خود گفتم باید یکی از این روشلوارهای گاوچران‌ها<sup>۹</sup> را برای خودم بگیرم. دیده بودم که پدرم یکی از آنها می‌پوشید. ولی در آن زمان آن را نداشت. یک جفت خوبش را پیدا کردم، پایین آن نوشته شده بود آر.بی.ز.ون.ا. همه چیزش عالی بود. با خودم گفتم: "اوه، خدای من! خیلی به من می‌آید." ببینید چقدر بچه بودم. آنها را به تن کردم، حدود نیم متر برایم بلند بود و روی زمین کشیده می‌شد. می‌دانید، شبیه خروس جنگی‌ها شده بودم که پرهایشان بیرون زده. با خودم گفتم: "این فایده‌ای ندارد." پس رفتم و برای خودم یک شلوار جین خریدم.

۲۷. با خودم فکر کردم: "یک کم پول در می‌آورم." بعد رفتم و شروع کردم به برانداز کردن اسبی که آنجا بود. آنقدر وحشی بود که حتی یونجه‌ای را که در آخور بود، نمی‌خورد. با خودم گفتم: "اوه، خدای من!"

۲۸. بعد اولین اسبی که بیرون آوردند، برحسب اتفاق... گفتنش امروز یک کم عجیب است، تا همین الان هرگز به آن فکر نکرده بودم؛ ولی اولین اسبی که آنروز در

<sup>۸</sup> Arizona جنوب غربی آمریکا

<sup>۹</sup> Cowboy chaps محافظ پا از جنس چرم که روی شلوار پوشیده می‌شود.



مسابقه سواری می‌داد، اسمش «یاغی کانزاس» و از کانزاس بود.<sup>۱۰</sup> او یک اسب یاغی و قوی بود که هفده وجب<sup>۱۱</sup> قد داشت و یک سوارکار مشهور قرار بود آن را براند.

۲۹. مانند سایر سوارکاران خودم را به حصار اصطبل رساندم و آنجا آماده شدم. آنها کلاهشان را پشت سرشان انداخته بودند. با غرور پیش خودم فکر کردم: "شیه سوارکارهای واقعی شدم."

۳۰. بعد آن سوارکار خارج شد، خیلی منظم. وقتی سوار بر این اسب از دالان خارج شد، حدوداً به اندازه‌ی دو سه بار بالا و پایین پریدن اسب دوام آورد و... اسب به یک طرف رفت و سوارکار به طرفی دیگر. محافظ‌ها اسب را گرفتند و آمبولانس هم به سراغ سوارکار رفت که خون از گوشش جاری شده بود. اسب می‌خواست به سمت او حمله کند که محافظ‌ها مهارش کردند.

۳۱. مجری برنامه آمد و گفت: "به هر کسی که ده ثانیه روی این اسب دوام بیاورد، صد دلار می‌دهم." او مدام به این طرف و آن طرف می‌رفت و اعلام می‌کرد، بعد به من زل زد و گفت: "تو سوارکار هستی؟"

۳۲. گفتم: "نخیر آقا!" به سرعت نظرم عوض شده بود. من سوارکار نبودم.

۳۳. اوایل که برای خدمت به کلیسای میسیونری بابتیست وارد شده بودم و اعترانامه‌ی خودم را هم دریافت کرده بودم، کتاب مقدس را این طوری زیر بغل می‌گرفتم. من، من مدافع ایمان بودم و این تنها چیزی بود که داشتم، فکر می‌کردم که واعظ هستم.

---

<sup>۱۰</sup> Kansas مرکز آمریکا، جایی برادر برانهام در حال انجام همین موعظه است.  
<sup>۱۱</sup> واحد اندازه گیری قد اسب، هر دست/وجب معادل ۴ اینچ/۱۰ سانتیمتر، ۱۷ دست = حدود ۱۷۰ سانتیمتر

۳۴. یک روز در سنت لوئیز<sup>۱۲</sup> بودم، روزی که دختر کوچولوی داورتنی شفا یافت. من فکر می‌کردم که یک خادم هستم، رفتم و با پنطیکاستی‌ها آشنا شدم. شاید برخی از شما رابرت داورتنی<sup>۱۳</sup> را بشناسید. به موعظه‌ی او گوش کردم، او با چنان حرارتی موعظه می‌کرد که صورتش کبود و زانوانش خم می‌شد. خم می‌شد، بلند می‌شد و نفس تازه می‌کرد. از دو ساختمان آن‌طرف‌تر صدای موعظه‌ی او شنیده می‌شد.

۳۵. من، روش باپتیست قدیمی من به سرعت و این چیزها فکر نمی‌کند. از آن موقع هر کس از من می‌پرسد: "شما واعظ هستید؟" می‌گویم: "نه قربان!" باید مراقب باشم.

۳۶. دوستی در فیلادلفیا<sup>۱۴</sup> به من می‌گفت... آنجا جایی است که جلسه‌ی آینده قرار است برگزار شود، یک جلسه‌ی بین‌المللی. من باید بیست و نهم صحبت کنم، باید جلسه را برای دکتر براون<sup>۱۵</sup> و خیلی از برادران دیگر آغاز کنم. این جلسات از روز بیست و نهم این ماه در فیلادلفیا شروع می‌شود. باعث افتخار من است که جلسه را آغاز کنم و چند برنامه‌ی صبحانه را با آنها باشم.

۳۷. یک نفر به من می‌گفت: "چرا با آن تاجران معاشرت می‌کنی؟" تو قرار است واعظ باشی.

گفتم: "خوب من، من هم تاجر هستم."

او گفت: "خوب، در چه تجارتی هستی؟"

۳۸. گفتم: "در کار تضمین هستم." تند گفتم که متوجه نشود چه می‌گویم. من

<sup>۱۲</sup> Saint Louis شرق میانه آمریکا

<sup>۱۳</sup> Robert Daugherty

<sup>۱۴</sup> Philadelphia شرق آمریکا

<sup>۱۵</sup> Doctor Brown

هرگز نگفتم «بیمه»، گفتم: "تضمین." <sup>۱۶</sup>

۳۹. گفت: "خوب، خوشحالم که این را دانستم." بعد گفت: "خوب، مرکز این شرکت کجاست؟ چه نوع بیمه‌ای است؟"

گفتم: "حیات ابدی."

گفت: "هرگز نشنیده‌ام. مرکزشان کجاست؟"

گفتم: "جلال."

۴۰. خوب، هرکدامتان که دوست داشته باشید، می‌توانم بعد از جلسه درباره‌ی آن با شما صحبت کنم.

۴۱. درباره‌ی بیمه یادم هست که چندوقت قبل... امیدوارم در بین ما کسی کارگزار بیمه نباشد، به هر حال برادر خود من فروشنده‌ی بیمه‌نامه پرودنتال <sup>۱۷</sup> است. یک‌بار یک قرارداد احمقانه از بیمه دریافت کردم. آنها درست بیمه‌نامه را برای ما نخواندند، پدرم ده بیست سال کار کرد و ما تصور می‌کردیم که بیمه‌ی او پرداخت شده است. زمان وصول و دریافت مبلغ بیمه ارزش آن فقط هفت دلار و پنجاه سنت بود، درحالی‌که ما فکر می‌کردیم صدها دلار ارزش داشته باشد. ولی من نمی‌دانم، اشکالی ندارد، بهر حال بیمه خوب است. حالا، آن را کوچک نمی‌کنیم.

۴۲. دوستی داشتم که بیمه‌گذار یا فروشنده‌ی بیمه بود. یک دوست که با هم به مدرسه رفته بودیم، برادر او نویسنده‌ی «اطاق بالاخانه» است، یک خادم باپتیست بسیار

---

<sup>۱۶</sup> Insurance = بیمه و Assurance = تضمین، تلفظ این دو کلمه در انگلیسی تا حدی شبیه هم است.  
<sup>۱۷</sup> Prudential

خوب. یک روز ویلمر<sup>۱۸</sup> آمد که با من صحبت کند. گفت: "بیلی! آمده‌ام درمورد بیمه با تو صحبت کنم."

۴۳. گفتم: "خوب ویلمر! باید بگویم که، ما همیشه دوستان خوبی بوده‌ایم. اگر می‌خواهی درباره‌ی آب و هوا، ماهی‌گیری یا هر چیز دیگری صحبت کنی، اشکالی ندارد. صحبت کردن درمورد این مسائل را دوست دارم، ولی بیمه..."

او گفت: "بسیار خوب، اما تو واقعاً به بیمه نیاز داری."

گفتم: "من تضمین دارم."

۴۴. او گفت: "اوه، فکر کنم جسی به تو بیمه فروخته است." جسی<sup>۱۹</sup> برادرم است.

۴۵. گفتم: "نه." همسرم طوری به من نگاه کرد که انگار دارم دروغ می‌گویم. چون می‌دانست که من هیچ بیمه‌ای ندارم. پس به من نگاه کرد. من گفتم: "بله. من تضمین دارم."

۴۶. گفت: "این چی هست؟" گفتم:

چه تضمین مبارکی! عیسی از آن من است

اوه، چه طعمی از جلال الهی

من وارث نجات خریده شده توسط خدا هستم

مولود روح او، شسته به خون او

۴۷. او گفت: "بیلی این خیلی خوب است، ولی با این حتی مجوز ورود به قبرستان هم به تو نمی‌دهند."

۴۸. گفتیم: "بله، ولی می‌تواند من را از آنجا خارج کند. من نگران ورود به قبرستان نیستم، نگران خارج شدن از آن هستم."

۴۹. من هنوز هم مشغول این تجارت هستم. اگر دوست دارید در مورد این چیزها صحبت کنید، خوشحال می‌شوم که با شما صحبت کنم.

۵۰. مشارکت بسیار عالی است. ایمان دارم که این در کلام هم مکتوب شده است: "اینک چه خوش و دلپسند است که برادران به یکدلی ساکن شوند، مثل روغن نیکو بر سر است که به ریش فرود می‌آید، یعنی به ریش هارون که به دامن ردایش فرود می‌آید."<sup>۲۰</sup> چیز نیکویی در مشارکت هست.

۵۱. خداوند تنها، در ابتدا فقط خدا بود. او در ابتدا حتی خدا هم نبود. این را می‌دانستید؟ نمی‌توانست باشد. در زبان انگلیسی، خدا «موضوع پرستش» است. وقتی او الوهیم بود، یعنی خود وجود، حتی خدا نبود. ولی صفاتی در او وجود داشت. مانند افکار شما. می‌بینید؟ افکار شما باید چیزی را درک کند و بعد... من اول به آن فکر می‌کنم و بعد سخن می‌گویم. کلمه، فکر ابراز شده است. "در ابتدا، کلمه بود، کلمه نزد خدا بود، و کلمه آشکار شده بود." می‌بینید؟

۵۲. اکنون، همه چیز به همین شکل است. همان‌طور که ما هستیم. ما با تولد تازه حیات ابدی یافتیم. اگر حیات ابدی داریم، فقط یک نوع حیات ابدی وجود دارد و آن خداست. حال، من می‌توانم در بین مسیحیان این‌گونه صحبت کنم. ما صفات هستیم و عیسی بعنوان منجی و رهاننده آمد. چند نفر به این ایمان دارند؟ [جماعت می‌گویند: "آمین!"]<sup>۱</sup> رهانیدن، به مفهوم خلق کردن چیزی تازه نیست. رهانیدن، یعنی بازگرداندن چیزی که وجود داشته است. پس ترس شما از چیست؟ همه چیز در دست اوست، زمان

اشتباه حرکت نمی‌کند. همه چیز باید این گونه می‌بود و اکنون ما را به این نقطه می‌آورد.

۵۳. من معتقدم و امیدوارم هر یک از شما آقایانی که امروز صبح اینجا هستید، ولی عضو این مشارکت عالی نیستید، با این برادر عزیزی که اینجا هست صحبت کنید و خودتان را قوت ببخشید. من فقط توانستم با این مرد، با رئیس این مجموعه دست بدهم. هر کاری می‌توانید بکنید تا خود را در برابر دشمن قوی سازید. ما بعنوان برادران انجیل تام اینجا هستیم. به این ایمان داریم. مشغول کار باشیم، برویم و سایر برادران را به اینجا بیاوریم. فرقی نمی‌کند جلسه‌ی انجیل تام باشد یا نه، آنها را به جلسات خودمان بیاوریم. دعا کنیم و سهم خودمان را در قوت بخشیدن به بدن مسیح انجام دهیم. و در آن، خودمان قوت یابیم. خدا با شما باشد و شما را یاری نماید. اگر کاری که از دستم برمی‌آید، به من اطلاع دهید. حال قبل از اینکه به کلام پردازیم...

۵۴. نمی‌خواهم مدت طولانی شما را نگه دارم، من، من فقط... همان‌طور که قبلاً گفتم، من کمی کند هستم و باید کند هم فکر کنم. و ذهن من برای شروع خیلی خوب نیست. من چیزی بیش از آنچه او به من می‌گوید، نمی‌دانم و این گاهی باعث دردسر من می‌شود. گاهی اوقات رشته‌ی کلام از دستم در می‌رود. پس من فقط چیزی را می‌گویم که او می‌گوید. ولی قبل از اینکه به کلام پردازیم، به نگارنده‌ی آن نزدیک شویم.

۵۵. چند وقت پیش با یک دکتر سرشناس الهیات هم مسیر بودم، شاید خیلی از شما او را بشناسید، ویلیام بوث کلیورن<sup>۲۱</sup> او انجیل را به هفت زبان موعظه می‌کند. داشتیم درباره‌ی خدا و صفاتش صحبت می‌کردیم. من در این مورد صحبت می‌کردم و گفتم: "خدا، مانند یک الماس است و عطایایی که شما از آن صحبت می‌کنید، فقط بازتاب محبت خدا هستند." مثل الماس‌های آفریقا.

۵۶. یکی از مسئولین انتظامات صف دعا، رئیس معدن کیمبرلی<sup>۲۲</sup> بود. او من را به یک معدن الماس در کیمبرلی برده است. ممکن است شما یکی از آنها را در خیابان پیدا کنید، ولی آن را نگه نمی‌دارید، مگر اینکه تراش خورده باشد. آن قطعه الماس بزرگ باید تراشیده شده باشد. وقتی آن را می‌یابید، درخششی در خود ندارد، مگر اینکه تراش داده شود.

۵۷. خدا هم این‌گونه بود، باید به سبب تقصیرهای ما مجروح و به سبب گناهان ما مضروب می‌گشت. او یک قطعه الماس بزرگ است. آیا تابحال متوجه این موضوع شده‌اید؟ وقتی الماس را به حالت زاویه دار می‌تراشید، انعکاس خورشید، هفت رنگ در آن ایجاد می‌کند. و در دید ما، رنگ قرمز با گذر از قرمز، سفید دیده می‌شود. این را می‌دانستید؟ درست است، قرمز با قرمز، این خون است. خون قرمز به... خدا به یک گناهکار با دید سرخ نگاه می‌کند و بواسطه‌ی پوشش خون قرمز، او سفید می‌شود. او در قلب است. می‌بینید.

۵۸. و حالا عیسی، گفتم که: "خدا مضروب شد، کوفته گردید تا با سه اشعه منعکس شود و زمانی که نور به کلام عظیم خدا می‌تابد، منعکس کننده‌ی این است که خدا چیست."

۵۹. و آقای کلیورن گفت: "شما کتاب مقدس‌تان را نمی‌شناسید." گفتم: "ممکن است درست باشد، ولی نگارنده‌ی آن را خیلی خوب می‌شناسم و نکته‌ی اصلی این است که من نگارنده را بشناسم." باید او را بشناسم. چه تمامی کلام را بشناسم یا نه، مهم شناخت اوست.

۶۱. به گمانم هادسون تیلور<sup>۲۳</sup> بود که یک‌بار این را به یک میسیونر جوان گفت.

جوان گفت: "آقای تیلورا! من به تازگی تعمیم روح القدس یافته‌ام. آیا حالا بروم تا مدرک خودم را بگیرم؟" او گفت: "سعی نکن درحالی که شمع نیمه سوز شده است، نوری بتابانی. بگذار تا وقتی روشن است، بتابد." درست است. به عبارت دیگر، اگر نمی‌دانید که چه بگویید، بروید و بگویید که چطور مشتعل شده است. همین کافی است.

۶۲. شما مردان انجیل تام هم باید همین کار را بکنید. لازم نیست صبر کنید تا یک خادم باشید، فقط شهادت کاری را که اکنون برای شما انجام داده است، بدهید. این چیزی است که بخاطرش جمع می‌شوید، که شهادت بدهید برایتان چه کرده است. این نور را بر دیگران می‌تاباند تا از آن مشتعل شوند. مشعل‌های خیمه را هم این‌گونه روشن می‌کردند، هر مشعل با آتش یک مشعل دیگر، نه یک نور بیگانه، بلکه همان نور. یعنی در تمام مدت، این خداست که نور را می‌تاباند.

حال، درحالی که سرهایمان را خم کرده‌ایم، با این نگارنده‌ی اعظم سخن بگوییم.

۶۳. پدر آسمانی! اکنون که در این مکان مقدس با هم جمع می‌شویم، می‌دانیم که اینجا فقط یک ساختمان کلیسایی نیست، بی‌تردید کیوانیز،<sup>۲۴</sup> لاینز<sup>۲۵</sup> و گروه‌های دیگر هم اینجا جمع می‌شوند. ولی امروز صبح اینجا یک کلیسای واقعی است، چون وکلای ملکوت تو اینجا دور هم جمع شده‌اند. اکنون از طریق شهادت‌ها و سرودها این را حس می‌کنیم که از حضور پادشاه اعظم آگاهیم، اکنون می‌دانیم که او اینجا است.

۶۴. اکنون بعنوان فرزندان، پرستش لب‌هایمان را به تو تقدیم می‌کنیم، شاید منظم نباشد، اما این فرزندان تو هستند و تو آن را درک می‌کنی. مهم نیست که چقدر تلاش کنیم تا از رفتار و دانش خودمان بهره ببریم، چون اگر از دل ما نشأت نگرفته باشد، یک

<sup>۲۴</sup> Kiwanis یک انجمن بین‌المللی و غیرانتفاعی که در جهت کمک به بهبود زندگی کودکان در جامعه فعالیت می‌کند.  
<sup>۲۵</sup> Lions از گروه‌های محلی فعال در حوزه‌های اجتماعی و سیاسی



چیز مصنوعی یافته‌ایم. ولی وقتی از دل خود، ستایشی را که شایسته‌ی توست به تو تقدیم می‌کنیم، مطمئن هستیم که پذیرفته خواهد شد.

۶۵. اکنون دعا می‌کنیم که ما را با ریسمان روح‌القدس ببندی، دل‌هایمان را یکی کنی و بواسطه‌ی کلام خدا با ما سخن بگویی.

۶۶. خداوند! این مجموعه را مبارک بساز و قوت ببخش. "من که پوهه هستم آن را نگاه می‌دارم، شب و روز آن را نگاهبانی می‌نمایم و آبیاری می‌کنم، مبدا احدی به آن ضرر برساند." <sup>۲۶</sup> خداوند! بعنوان خادم دعا می‌کنم، ایشان را مبارک بساز و برای ملکوت قوت ببخش.

۶۷. تک تک افراد و هر کلیسایی را که امروز صبح اینجا نماینده‌ای دارد، مبارک بساز و اگر امروز صبح در میان ما کسانی باشند که هنوز به راستی نجات را نیافته‌اند، ای خداوند! دعا می‌کنم امروز زمانی باشد که متوجه شوند برای مواجهه با موت کمبود دارند و بواسطه‌ی پسر عیسی حیات ابدی را دریافت کنند. در نام او می‌طلبیم، آمین!

۶۸. حال، به گمانم در جلسات بسیاری برای شما موعظه کرده‌ام. نمی‌خواهم یک پیغام را موعظه کنم و فکر هم می‌کنم واقعاً درست نیست که یک اجتماع بدون قرائت کلام و صحبت درباره‌ی آن داشته باشیم. اینجا یک صحنه‌ی کوچک را در کلام انتخاب کرده‌ام، یک داستان کوتاه. این را چند بار برای برخی از شما گفته‌ام، ولی فکر کنم بتوان یک‌بار دیگر هم عنوان کرد. پس لطفاً کمی تحمل کنید.

۶۹. می‌خواهم از کتاب لوقا باب نوزدهم بخوانم. از آیه‌ی اول شروع می‌کنیم. این متن کمی عجیب است. فکر اینکه در جایی مانند اینجا عنوان شود. اما درعین حال تمامی کلام از الهام خداست و درجای درست خود قرار دارد و مطمئن هستیم که امروز

صبح خدا نیز کلام خود را گرفته و درجایی که به آن تعلق دارد، قرار می‌دهد.

"پس وارد اریحا شده، از آنجا می‌گذشت که ناگاه شخصی زکی نام که رئیس باجگیران و دولتمند بود، خواست عیسی را ببیند که کیست..."

۷۰. این را دوباره می‌خوانم چون می‌خواهم روی آن تأکید کنم.

"خواست عیسی را ببیند که کیست و از کثرت خلق نتوانست، زیرا کوتاه قد بود، پس پیش دویده بر درخت افراغی برآمد تا او را ببیند، چونکه او می‌خواست از آن راه عبور کند و چون عیسی به آن مکان رسید، بالا نگریسته، او را دید و گفت: «ای زکی! بشتاب و به زیر بیا، زیرا که باید امروز در خانه‌ی تو بمانم.»"

۷۱. خدا برکت خود را به قرائت این، یعنی کلام بیفزاید.

۷۲. این مرد، این شخصیت، صحنه‌ی ما در اریحا با او شروع می‌شود. حال، اریحا پست‌ترین شهر در فلسطین بود و در دره قرار داشت و شهر اورشلیم بر بلندای کوه بود.

۷۳. اگر دقت کرده باشید، زمانی که عیسی به میان انسان‌ها بر روی زمین آمد، پست‌ترین نام ممکن را به او دادند، یعنی «بعلزبول». این بدترین نامی بود که می‌توانستند او را خطاب کنند. این نام یعنی «شریر، طالع‌بین، روح ناپاک». آنها کار او را از یک روح ناپاک خواندند. کلیسایی که برای ملاقات با او آماده نبود، او را بعلزبول خواند، نامی مهیب.

۷۴. و او آمد، در فروتنانه‌ترین ولادت ممکن، از یک مادر روستایی، حتی جایی نداشت که بخواهد فرزندش را به دنیا بیاورد. به ما گفته شده که قن‌داق او از دستمال یوغ یک گاو بود که او را در آن پیچیدند، در آخوری در یک اصطبل بد بو، حتی یک اصطبل درست هم نبود، بلکه فقط یک حجره در کنار کوه.

۷۵. و او با پست‌ترین و فقیرترین چیزها سروکار داشت و از جانب بلند مرتبه‌ترین‌ها در اجتماع طرد شد. او از جانب خاصان خود رد شد، کلیسایی که باید او را می‌شناخت، اما شناخت. آنها در کلام تعلیم نیافته بودند که او را بشناسند.

۷۶. متوجه می‌شویم که او به پست‌ترین شهر فلسطین، یعنی اریحا رفت. یادم نیست که چقدر پایین‌تر از سطح دریاست، خیلی پایین. او آن‌قدر خود را پایین آورده بود که حتی کوچک‌ترین مرد شهر باید از درخت بالا می‌رفت تا او را از بالا نگاه کند.

۷۷. ولی این تصویری است که جهان از او داشت. آنها دردناک‌ترین و سخت‌ترین مرگی را که یک انسان می‌توانست داشته باشد، به او دادند. او بعنوان یک مجرم مرد. بدترین مرگی که می‌شد داشت. لباسش را از تنش دریدند. بله، در تمثال‌ها می‌بینیم که او را به لباس پوشانده‌اند. "او بی‌حرمتی را ناچیز شمرد." <sup>۳۷</sup> آنها کاملاً جامه از تنش دریدند و او را به یک صلیب می‌خکوب کردند. بدترین و سخت‌ترین مرگ ممکن را به او دادند. این تصویری است که جهان از او داشت.

۷۸. اما تصور خدا از او تا جایی بود که نامی فوق از جمیع نام‌ها در آسمان و بر زمین به او بخشید. او را چنان سرافراز نمود و کرسی او چنان بلند است که باید برای دیدن آسمان به پایین نظر کند. این تصویری است که خدا از او داشت. مطمئن هستم که امروز صبح نظر شما هم همین است. این فوق از هر نام است. هر نامی که بتوان از آن یاد کرد. حتی تمام خانواده‌ی آسمان و زمین به نام عیسی مسمی است. و به این نام، هر زانویی خم شده و هر زبانی اعتراف خواهد کرد.

۷۹. زکی فقط یک تاجر در شهر اریحا بود و بدون شک در طریق‌های خود صادق بود. این‌طور بگویم، به عقیده‌ی من، او بعنوان یک فرد خوب، باید عضو یک

کلیسا می‌بوده، عضو یکی از فرقه‌های آن روز. فرض کنیم او یک فریسی بوده.

۸۰. و او حقیقتاً با نظر همسرش موافق نبود. فرض کنیم نام همسر او «ربکا» بوده. زکی با نظر همسرش موافق نبود. چون او به عیسی ایمان داشت. او به همان چیزی ایمان داشت که عیسی بود، یعنی ماشیح. چون دیده بود که او آیات و نشانه‌های ماشیح را به جا می‌آورد. او بعنوان یک یهودی... چون یهودی‌ها به دنبال آیات و انبیاء هستند، و قرار بود او پیغام‌آور آنها باشد. به همین دلیل است که آنها اصلاً نباید از شناخت او قاصر می‌بودند، چون او یعنی «پسر انسان» داشت می‌آمد.

۸۱. ادامه‌ی داستان او با زکی را بخوانیم. "زیرا پسر انسان آمده است تا گمشده را بجوید و نجات بخشد." <sup>۲۸</sup> او فرزند ابراهیم بود.

۸۲. زمانی که آنها او را متهم به رفتن به سمت گناهکاران کردند، می‌بینید که باید این را متوجه می‌شدند، ولی متوجه نشدند؛ چون آنها الهیات خودشان را داشتند که زندگی خوبی داشته باشند و آدم‌های خوبی باشند، ولی متوجه نشدند که ماشیح آنها دقیقاً باید چه باشد.

۸۳. می‌دانید که دوباره می‌تواند این‌گونه باشد؟ این می‌تواند خیلی ساده اتفاق بیفتد، و ما به نوعی باید این را متوجه شویم. فقط یک راه وجود دارد که مطمئن شویم راه آن، این است که متوجه شویم او چه بوده است. بعد، کلام می‌گوید که: "او همان است." باید دریابیم که در زمان آخر او چگونه خود را آشکار می‌سازد. مکتوب است که او هرگز کاری نمی‌کند، مگر اینکه ابتدا آن را آشکار سازد. او در کلام گفته است: "که او کاری نمی‌کند، مگر اینکه آن را بر انبیاء آشکار سازد." <sup>۲۹</sup> و او این را مکشوف نموده است و این نبی اوست. این کتاب نبوت است. این مکاشفه‌ی کامل عیسی است.

سرتاسر. نباید چیزی به آن افزود و یا کم کرد. باید آن را تفتیش کنیم و ببینیم که در چه دوره‌ای زندگی می‌کنیم، چون ممکن است که ما هم در همان دام گرفتار شویم.

۸۴. پس متوجه می‌شویم که در خلال این زمان، زکی، شخصیت امروز صبح ما، این تاجر اهل اریحا، ممکن است حتی عضو کیوانیز بوده باشد. اگر چنین چیزی در آن زمان وجود داشته، یا یک چیزی که نماد آن باشد. شاید عضو یکی از انجمن‌های بزرگ آن زمان بوده که در اریحا وجود داشته. بدون شک در دوران خودش مردی برجسته و عضو یک کلیسا بوده است.

۸۵. ولی نکته‌ای که می‌بینیم، این است که او از دیدگاه مدرن جانبداری کرده بود، دیدگاه محبوب در مورد عیسی. عیسی کلمه است و کلمه‌ی آشکار شده، عیسی است. زکی طرفدار این دیدگاه محبوب بود که عیسی نبی نیست، او فقط یک... نمی‌خواهم این عبارت را بکار ببرم، چیزی که امروزه ما به آن طبل تو خالی می‌گوییم.

۸۶. ولی می‌دانید، شیطان می‌تواند آن‌قدر با دقت خودش را جا بزند که دیگر تشخیص اینکه کدام درست یا غلط است، سخت می‌شود. عیسی گفت که در ایام آخر این‌گونه خواهد بود.<sup>۳۰</sup> تقلید و جعل هویت بسیار، همان‌گونه که ینیس و یمبریس با موسی مقاومت کردند.

۸۷. یادتان هست که آن دو می‌توانستند هرکاری را که موسی و هارون انجام می‌دهند، انجام دهند؛ ولی تنها چیزی که موسی می‌دانست و اثبات شده بود... خوب، ینیس و یمبریس هرگز برای رهانیدن بردگان نیامده بودند. موسی به نام خداوند آمده بود تا بردگان را رها سازد. می‌بینید؟ چون این‌گونه مکتوب بود. به ابراهیم گفته شده بود: "نسل تو چهارصد سال به اسارت خواهد رفت، ولی من آنها را بیرون خواهم

آورد. " ۳۱ پس موسی «خداوند چنین می‌گوید» را داشت، ولی آنها می‌توانستند هر عطایی را که آنها ثمر می‌آورند، تقلید کنند. موسی و هارون با علم به این موضوع هرگز توجهی به جاعلان نکردند و فقط با کلام ماندند.

۸۸. و می‌دانید که گفت در ایام آخر هم به همین صورت خواهد بود. "همچنان که نیست و می‌بیرس با موسی مقاومت کردند، این مردم فاسدالعقل نیز با حقیقت چنین خواهند کرد." ۳۲ می‌بینید؟ فقط یک تقلید ساده و بعد این قوم کمی گیج کننده می‌شود.

۸۹. گاهی اوقات آنها را سرزنش می‌کنید، ولی باز، باز این به معنی آن نیست که آنها را دوست ندارید، بلکه بخاطر این است که آنها را دوست دارید.

۹۰. چه می‌شد اگر، اگر پسر بچه‌ی شما اینجا وسط خیابان نشسته بود، شما می‌آمدی و می‌گفتید: "پسرم، عزیزم! فکر نکنم نشستن اینجا فکر خوبی باشد." و او می‌گفت: "برو پی کارت." آیا شما او را... مثل کاری که پدرم با من انجام می‌داد. شما به آن چه می‌گویید؟ محرک سلول‌های پشت. ۳۳ همین‌طور تلفظ می‌شود؟ تنبیه، این چیزی است که او نیاز دارد.

۹۱. و این همان چیزی است که باید به کلیسا بدهی، نه بخاطر اینکه فرزندت را دوست نداری، بلکه بدلیل اینکه او را دوست داری. می‌بینید؟ محبت اصلاحگر است.

۹۲. پس عیسی با آنها بد نبود. آنها را دوست داشت و باید اصلاحشان می‌کرد.

۹۳. پس ما این دوستان را با همسرش ربکا می‌بینیم. زن ایمان داشت که او نبی است، یک نبی. صدها سال بود که آنها نبی نداشتند. می‌دانستند نبی بعدی که به روی

۳۱ پیدایش ۱۵: ۱۳-۱۴

۳۲ دوم تیموتائوس ۲: ۸

۳۳ عبارت طنزی که به جای «زدن به باسن کودک» به کار می‌رود.

صحنه بیاید، یک نبی راستین خواهد بود. می بینید؟ می دانستند که او می آید. چون نبوت شده بود. او نشانه‌های ماشیح را دیده بود و می دانست که او، آن کلام بود. می بینید؟ او کلام را تفتیش کرده بود.

۹۴. خوب، داستان ما در اینجا آغاز می شود. او باید شب سختی را سپری کرده باشد. در طول شب بیقرار بود و نتوانسته بود بخوابد. او تمام شب مدام روی بالشت خود غلت می زد. همه‌ی ما می دانیم که این شب‌ها چگونه هستند.

۹۵. می دانید، ربکا می دانست، او با شاگردان در ارتباط بود. او می دانست که عیسی قرار است فردا صبح به شهر وارد شود. او آن قدر به شوهرش علاقه داشت که می خواست او را با عیسی رو در رو کند. وقتی کسی رو در رو مقابل او بایستد، اتفاقی در قلبش رقم می خورد. او شبیه هیچ انسان دیگری نیست. او متفاوت است. و زن می خواست مطمئن شود که شوهرش او را دیده است، عملش را دیده است و می داند که او ماشیح است. هرچند که کاهنان گفته بودند، چیزی در او نیست. او متقلب و یک فریبکار است. ولی زن به آن ایمان داشت و داشت دعا می کرد.

۹۶. حال، ربکا! اگر می خواهی شوهر تاجر خود را، زکی را حقیقتاً در برابر عیسی بیاوری، شروع کن به دعا کردن. او بیقرار خواهد شد.

۹۷. زمان داشت نزدیک می شد، صبح روز بعد قرار بود عیسی از آنجا عبور کند، زکی تمام شب در بستر خود غلتیده بود و شرایط اسفباری داشت. زن آنجا خوابیده بود و داشت دعا می کرد. تردیدی نیست که وقتی ربکا نیمه شب از خواب بیدار می شد، می گفت: "شکرت خداوند! می دانم که در حال کار در او هستی."

۹۸. حال وقتی می روی و زکی خود را بی خواب می یابی، فقط بگو: "خداوند! شکرت که مشغول کار در او هستی." وقتی می بینی که مخالف است و نمی خواهد که

دیگر به کلیسا بروید و می‌گویید: "از آن جماعت فاصله بگیر. دیگر به آنجا نرو. چیزی آنجا وجود ندارد." فقط صبور باش. خدا مشغول کار است. می‌بینید؟ این طریقی است که او عمل می‌کند. او آن‌قدر بیقرار می‌شود که دیگر نمی‌تواند آن را تحمل کند.

۹۹. بعد متوجه می‌شویم، صبح روز بعد، خیلی زود، از بستر بیرون می‌خزد، خود را به بهترین لباسش آراسته می‌کند، بهترین ردایی که داشت. متوجه می‌شوید؟ ریشش را مرتب می‌کند و موهایش را شانه می‌کند. ربکا از زیر پتو نگاه می‌کند و او را می‌بیند. همان‌جا می‌فهمد که یک خبری هست. بعد زکی به سمت پنجره می‌رود و برمی‌گردد تا ببیند که همسرش بیدار است یا نه. او بیدار نبود، مرد این‌گونه فکر می‌کند. پرده را کنار می‌زند و به بیرون نگاه می‌کند. اول صبح است. پس خودش را آماده می‌کند.

۱۰۰. می‌بینید، وقتی برای کسی دعا می‌کنید، قرار است اتفاقی بیفتد. دوستان! اینجا جایی است که ما غافل می‌شویم، یعنی دعا نمی‌کنیم. دعا نکته‌ی کلیدی است. "بطلید که به شما داده خواهد شد، نمی‌یابید چون نمی‌طلبید، نمی‌طلبید چون ایمان ندارید. بسیار بطلید تا شادی شما افزون گردد. بطلید و ایمان داشته باشید آنچه طلبیده‌اید، یافته‌اید." <sup>۳۴</sup> پس با این بمانید، ره‌ایش نکنید. اگر این وعده‌ی کتاب مقدس است و بر شما مکشوف شده که خدا قرار است این را به شما بدهد، آن را حفظ کنید.

۱۰۱. این کاری است که زن انجام داد. بر او مکشوف شده بود که زکی او قرار است نجات یابد، پس با آن ماند و ره‌ایش نکرد.

۱۰۲. همان‌طور که زکی داشت از در خارج می‌شد، او گفت: "زکی! چرا امروز صبح آن‌قدر زود شروع به کار کرده‌ای؟"

۱۰۳. او گفت: "اوه! فکر کردم که... گفتم بروم بیرون و کمی هوای تازه استنشاق



کنم، می‌دانی... " می‌توانی هر بهانه‌ای بیاوری. برای یک همچین چیزی خود را آراسته می‌کنی؟ زن یک چیزی را می‌دانست.

۱۰۴. خوب، او از در خارج می‌شود، برمی‌گردد و به خانه نگاه می‌کند. همین‌طور که از محوطه خارج می‌شود، برمی‌گردد و به عقب نگاه می‌کند. زن همان‌جا این را می‌دانست. زانو زد و گفت: "شکرت می‌کنم خداوند! ایمان دارم که اکنون تمام شده است. او را به حرکت واداشتیم."

۱۰۵. پس امروز صبح اگر زکی خودتان را به جلسه برده‌اید، او در حال حرکت است. ممکن است اینجا نشسته باشد، پس در حال حرکت است. ما او را تا اینجا به حرکت واداشتیم.

۱۰۶. خوب، زکی بیرون رفت، به عقب نگاه کرد تا ببیند آیا کسی او را نگاه می‌کند. می‌دانید. او گفت: "می‌دانی حالا می‌خواهم چکار کنم؟" بیاید افکارمان را با او عوض کنیم. "همسر من خیلی درگیر موضوع این به اصطلاح نبی جلیل شده است، درحالی‌که شبانان و کاهنان به من می‌گویند که چنین چیزی در این دوران وجود ندارد. تمام معجزات و این چیزها فقط یک فریب است. هیچ چیزی در آن نیست. می‌دانید می‌خواهم چکار کنم؟ می‌خواهم بروم آنجا و او را شماتت می‌کنم. وقتی رو در رویش او را شماتت کنم، این کار من را در شهر فرد مهم و برجسته‌ای می‌کند. این کار را خواهم کرد." سپس بیرون می‌رود.

۱۰۷. گفت: "خوب، او از سمت جنوب وارد می‌شود، نه، از سمت شمال از اورشلیم می‌آید. او از دان به بثرشبع می‌رود. من، من، من... او از اورشلیم می‌آید، پس من به دروازه‌ی شمالی می‌روم و وقتی وارد شد، او را می‌بینم. خوب به او نگاه می‌کنم و شماتتش می‌کنم."

۱۰۸. اوه، امروز چند زکی در جلسات وجود دارند که راجع به عیسی در جلسات می‌گویند: "اینها مثنی دین خروش هستند، هیچ چیزی ندارند، اگر دستم به او برسد، چه‌ها خواهم کرد." می‌بینید؟

۱۰۹. بعد به سمت دروازه حرکت می‌کند. ولی می‌داند... یک نکته‌ی عجیب... او می‌خواست برود و جایی در دروازه او را بیابد و بگوید که یک تاجر است، عضو کیوانیز است، او عضو تمام انجمن‌هاست، تمام انجمن‌های شهر. او، او یکی از مقامات آنجاست، یک شهروند نمونه. به راستی می‌خواست بگوید که لازم نیست او به شهر وارد شود. آنها واعظان و کلیساهای زیادی دارند و نیازی به ایده‌ها و تفکرات او ندارند. او در خیابان راه می‌افتد و سینه‌اش را سپر می‌کند. می‌داند، و اوه خدای من! چی؟ اگر این کار را بکند، ممکن است او را بعنوان شماس انتخاب کنند. پس به سمت دروازه می‌رود.

۱۱۰. ولی یک نکته‌ی عجیب، خوب، می‌داند، به نوعی عجیب است. اما جایی که عیسی ظاهر می‌شود، معمولاً یک نفر هست که او را بشناسد. می‌بینید؟ قبل از اینکه به آنجا برسد، صدایی شنید، داشتند انواع سرودها را می‌خواندند و فریاد برمی‌آوردند. عجیب نیست که هر جا عیسی حضور دارد، یک صدایی هست؟ [جماعت می‌گویند: "آمین!" می‌بینید؟ این فقط...

۱۱۱. می‌داند، او یک روز وارد معبد، یعنی وارد اورشلیم شد. وقتی اینکار را کرد، آنها نخل‌ها را شکستند و فریاد برآوردند، اساتید انجمن‌ها و کاهنان آنجا ایستاده بودند و می‌گفتند: "اینها را ساکت کن."

۱۱۲. عیسی در جواب ایشان گفت: "به شما می‌گویم اگر اینها ساکت شوند، هرآینه سنگ‌ها به صدا آیند." <sup>۳۵</sup> می‌بینید؟ وقتی او حضور دارد، یک چیزی قرار است به صدا در بیاید. درست است.

۱۱۳. می‌دانید، وقتی که هارون وارد شکینه شد، قبل از شکینه باید تدهین می‌شد، و او، او باید یک زنگوله‌ی زرین و یک انار به ردایش می‌داشت. تنها راهی که می‌دانستند او هنوز زنده است، شنیدن این صدا بود. و فکر می‌کنم تنها راهی که خدا می‌بیند ما زنده هستیم یا نه، زمانی است که آن صدا شنیده می‌شود. هر چیزی را که مرده است در نظر بگیرید، یک اتفاقی برایش افتاده است. پس باید از طریق صدایی که ایجاد می‌شد، تشخیص می‌دادند که او زنده است یا نه.

۱۱۴. زکی تمام این صداها را شنید، وقتی به آنجا رسید، تا روی دیوارها و همه جا جمعیت بود و دروازه مسدود شده بود. او مردی کوتاه قد بود. با خودش فکر کرد: "چطور می‌خواهم او را ببینم؟ خیلی از این دین خروشان اطراف او هستند. نمی‌توانم او را ببینم." او گفت: "می‌دانم که از اینجا نمی‌توانم او را ببینم، چون خیلی قدم کوتاه است."

۱۱۵. "ولی می‌دانم که برای نهار پیش رقیب من می‌رود. نمی‌دانم، اگر فرد عاقلی بود، به محل کار من، یا به رستوران من می‌آمد، ولی می‌خواهد برود پیش لاوینسکی." امیدوارم امروز در بین ما کسی اسمش لاوینسکی نباشد. "به هر حال او دارد به رستوران وی می‌رود و واقعاً بهترین غذا را من عرضه می‌کنم. چرا اصلاً کسی... زن من عضو کلیسای اوست و بعد او به یک چنین جایی می‌رود؟"

۱۱۶. خوب او گفت: "یک چیزی را می‌دانم، می‌روم به تقاطع خیابان هملویاه و خیابان جلال، او از آنجا عبور خواهد کرد." درست است. "همان‌جا در خیابان، جایی که خیابان هملویاه، خیابان جلال را قطع می‌کند." همیشه می‌توانید او را در همان اطراف بیابید.

۱۱۷. پس جمعیت را ترک کرد و به آنجا رفت. با خودش فکر می‌کرد. خودش را مرتب کرده بود و می‌گفت: "حالا وقتی به اینجا برسد، به او خواهم گفت، او را

شما تم خواهام کرد، او باید از اینجا عبور کند. پس من، من... وقتی او به اینجا برسد..." بعد دوباره فکر کرد: "ولی صبر کن، جمعیت او را دنبال خواهد نمود."

۱۱۸. همیشه همین کار را می‌کنند. «هرجا کشتاری باشد، عقاب‌ها جمع می‌شوند.» نه مرغ‌ها و پرندگان زمینی، عقاب آسمانی است که دور کشتار جمع می‌شود. مرغ، عموزاده‌ی اوست. می‌داند، او این پایین است، جایی که موش‌ها و چیزهای دیگر می‌توانند او را بخورند. ولی عقاب لانه‌ی خودش را آن بالا در نوک درختان می‌سازد، هیچ‌کس نمی‌تواند به آنجا برسد. انگل‌ها مزاحشان نمی‌شوند، آنها در ارتفاع خیلی بالا پرواز می‌کنند، درندگان و جانوران دیگر مزاحم آنها نمی‌شوند، او یک عقاب است. آنها خوراک عقاب را دوست دارند. همین است.

۱۱۹. می‌داند، بیهوش خودش یک عقاب است و ما جوجه عقاب‌ها را می‌خواند. انبیای او عقاب هستند.

۱۲۰. عقاب آن‌قدر بالا می‌رود که هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند او را دنبال کند. اگر شاهین بخوهد او را دنبال کند، متلاشی خواهد شد. درست است، مسئله‌ی امروز هم همین است. خیلی‌ها تلاش می‌کنند که تقلید کنند، ولی به زودی متوجه خواهند شد. یک کم که بیشتر بالا برود، تمام پرهایش خواهد ریخت. به زودی پرهایشان خواهند ریخت. درست است، زمین‌گیر خواهند شد. یادتان باشد، این باید یک پرنده‌ی خاص باشد و کسی هم که این کلام را دنبال می‌کند، باید نوع خاصی باشد، ساخت خدا، نه یک دانشکده‌ی الهیات. متوجه می‌شویم وقتی که او... هرچه بالاتر برود، اگر پرهایش در او باقی نماند، برایش چه فایده‌ای دارد؟

۱۲۱. و یک چیز دیگر، زمانی که به آن بالا برسد، اگر کور باشد و نتواند چیزی ببیند، چه؟ می‌بیند؟ باید چشم داشته باشد که وقتی به آن بالا می‌رسد، بداند دارد چکار

می‌کند. عقاب‌های خدا هم همین‌طور. هر چه بالاتر بروید، وسعت بیشتری را می‌بینید. برمی‌گردید و پیشگویی می‌کنید که چه اتفاقی قرار است بیفتد. متوجه می‌شوید؟ [جماعت می‌گویند: "آمین!"] فکر کنم آن برادر رنگین پوست در آن انتها، امروز صبح این را خیلی خوب متوجه شد. حال توجه کنید.

۱۲۲. بعد متوجه می‌شویم که زکی گفت: "اگر اینجا بایستم، با این سروصداها هرگز صدای من را نخواهد شنید. آنها دارند فریاد می‌زنند و می‌روند. نهیب من برای او هیچ مفهومی نخواهد داشت." خوب است. پس بعد گفت: "ولی می‌دانی چکار می‌کنم؟ آنجا یک درخت افراغ هست، از آن بالا می‌روم و وقتی او بیاید او را خواهم دید. بعد روی یکی از شاخه‌ها قدم می‌گذارم و چیزی را که می‌خواهم به او خواهم گفت و او خواهد دانست که من زکی هستم، عضو این فرقه‌ی خوب اینجا. به او خواهم گفت که عضو کجا هستم و کاهن در مورد او چه فکری می‌کند." خوب، شاید این فکر خوبی باشد.

۱۲۳. به اطراف نگاه می‌کند و فکر می‌کند: "مسئله‌ی بعدی، پایین‌ترین شاخه در ارتفاع سه متری از زمین قرار دارد." ولی قد او صدوپنجاه سانتیمتر بیشتر نیست خوب، صدوپنجاه سانتیمتر بعدی را چطور می‌خواهد بالا برود؟ می‌بینید؟ پس به این فکر می‌کند که چطور می‌خواهد به آن بالا برسد. هیچ راه دیگری نداشت تا به آن برسد. باید از این درخت بالا می‌رفت. به اطراف نگاه می‌کند و چیزی نیست که... می‌دانید، سیستم دفع زباله مانند امروز وجود نداشت و سطل‌های زباله در هر گوشه‌ای یافت می‌شد. او فکر کرد: "اگر بتوانم سطل زباله را به اینجا بیاورم، آن وقت... این من را به قدری بلند می‌کند که بتوانم به اولین شاخه برسم. ولی مصمم هستم که او را ببینم."

۱۲۴. می‌داند، یک چیزی هست، وقتی کسی می‌خواهد عیسی را ببیند، از افراطی‌ترین چیزها عبور می‌کند. می‌داند، ولی خدا دارد با او کار می‌کند. این چیست؟ دعای ربکاست که پاسخ داده شده است.

۱۲۵. خوب، او به آنجا می‌رود، جمع‌آوری زباله هنوز انجام نشده و سطل خیلی سنگین است. او نمی‌تواند آن را بلند کند، جثه‌ی او کوچک است. تلاش کرد و نتوانست آن کار را انجام دهد. فقط یک راه برای انجام آن وجود داشت، اینکه دستانش را دور سطل حلقه بزند و آن را بلند کند. ولی او بهترین ردایش را برتن کرده.

۱۲۶. اما یک چیزی هست، وقتی خیلی مشتاق باشی که عیسی را ببینی، دست به هر کاری خواهی زد. پس می‌روی و... شیطان هم می‌خواهد مانع شما شود که این کار را بکنید. همه چیز، او هربار یک مشکل سر راه شما می‌گذارد تا شما را از دیدن او دور کند. او چشمان شما را با هر چیزی که بتواند کور می‌کند. ولی اگر مصمم باشید، خدا راهی را برای شما فراهم می‌کند. او امروز صبح هم از این مسیر عبور می‌کند. نگذارید شیطان چیزی سر راه شما قرار بدهد، مثل «کمی زمان، فلان موضوع یا فلان کار که باید انجام بدهم». فقط یک لحظه تأمل کنید.

۱۲۷. پس خم می‌شود. با آن ردای زیبا خم می‌شود. حتماً الآن خود را کتیف می‌کند. سطل زباله را بلند می‌کند، درست زمانی که آن را می‌گیرد و شروع به بلند کردن می‌کند، رقبایش از گوشه و کنار می‌آیند.

۱۲۸. "زکی را ببین. تو که گفته بودی هرگز به این جماعت دین‌خروش وارد نمی‌شوی، ولی اکنون اینجا هستی."

۱۲۹. خوب، او اینجا صبر می‌کند، حالا او با این سطل آشغال و صورتی برافروخته ایستاده است. خوب، رقیب او گفت: "نگاه کنید، زکی اینجا است. صاحب رستوران شعلش را عوض کرده، یک کار جدید پیدا کرده. خوب، می‌دانید، او یک، او یک، او برای شهرداری کار می‌کند، جمع‌آوری زباله." خوب، یک موضوع دیگر هم هست. اگر مصمم هستید که عیسی را ببینید، دست به هر کاری خواهید زد. او سطل را

نگه داشت، صورتش کبود و متورم شده بود. می‌رود و سطل را زمین می‌گذارد. به اطراف نگاه می‌کند و صبر می‌کند تا آنها رد شوند.

۱۳۰. بعد از سطل بالا می‌رود و به بالای درخت می‌خزد. ببخشید نباید این کلمه را می‌گفتم. چند نفر می‌دانند که «خزیدن به بالای درخت» یعنی چه؟ خوب پس اشکالی ندارد، به عبارتی دیگر از درخت بالا می‌رود.

۱۳۱. بعد به آن بالا می‌رسد، حالا دیگر آنجاست. آنجا نشسته است. صحبت از آشفته‌گی است. تمام بدنش را زیاله پوشانده بود. چه منظره‌ی کثیفی!

۱۳۲. گاهی اوقات خدا اجازه می‌دهد که این‌گونه بشوید. آمین! امروز از یک نفر شنیدم که... روش جدید آنها را می‌دانید؟ امیدوارم این هرگز وارد حیطة پنطیکاستی ما نشود، هرچند که دارد نفوذ می‌کند. وارد می‌شوند و دست می‌دهند. "من، من عیسی را بعنوان نجات دهنده‌ی شخصی خودم می‌پذیرم." دوست دارم آنها را بر مذبح بینم که می‌میرند و فریاد می‌زنند و دهانشان آب می‌افتد. می‌دانید، وقتی شما... ما قبلاً اسب داشتیم، وقتی به آنها شبدر می‌دادیم، آن شبدر واقعاً مثل عسل عالی و شیرین بود و شیرینی آن باعث می‌شد که دهان اسب‌ها آب بیفتد. می‌دانید؟ شما هم وقتی به اندازه‌ی کافی به کنعان نزدیک شوید، دهانتان برای خوردن عسل کنعان آب می‌افتد.

۱۳۳. خوب، متوجه شدیم که او اکنون بالای درخت است، زیاله را از روی لباسش پاک می‌کند. فکرش را هم نمی‌کرد که چنین کاری بکند. بگذار یک نفر برایت دعا بکند، کارهای عجیبی خواهی کرد. این‌طوری زیاله‌ها را پاک می‌کند، خرده زیاله‌های روی زانو‌ها و دست‌هایش را، نشسته و آنها را تمیز می‌کند. با خود می‌گوید: "چقدر سخت اینجا نشسته‌ام." می‌گفت: "می‌دانید، ربکا به من گفته که این فرد یک نبی است. حال می‌خواهم صبر کنم. پنهان می‌شوم." جایی که دو شاخه به هم وصل می‌شوند، می‌نشیند. جای خوبی برای نشستن است.

۱۳۴. بعد از اینکه تا آنجا رفتی و یا امروز صبح تا اینجا رسیده‌ای، تو هم مانند زکی جایی نشسته‌ای که طریق‌های تو و خداوند به هم می‌رسند. می‌بینی؟ وقتی خودت را آن‌قدر مرتب کرده‌ای که امروز صبح بیرون بیایی، پس قرار است دعای ربکا پاسخ داده شود. ولی الآن جایی نشسته‌ای که دور راه به هم می‌رسند، طریق‌های خداوند و طریق‌های تو.

۱۳۵. او آنجا نشسته بود و فکر می‌کرد: "ربکا گفت او نبی است و این چیزها. او می‌تواند افکار دل افراد را ببیند و برایشان مکشوف کند و بگوید که مشکلشان چیست. و او، اینکه آمد و درباره‌ی نتائیل گفت که او زیر درخت نشسته بود، می‌دانید، نمی‌خواهم هیچ شانس را از دست بدهم. می‌خواهم این بالا، بالای درخت خودم را پنهان کنم. من اکنون بالای یک درخت هستم، هرچند باور ندارم که او نبی باشد. به این ایمان ندارم، چون کاهن من می‌گوید که چیزی بعنوان انبیاء وجود ندارند. صداها سال است که دیگر آنها را نداشته‌ایم."

۱۳۶. متوجه هستید که اینجا درحال ترسیم یک صحنه هستیم تا مطلبی عنوان شود.

۱۳۷. پس تمام شاخه‌ها را به دور خود کشید، خودش را خیلی خوب مخفی کرد. گفت: "حالا وقتی که از خیابان هلولویاه بیاید، می‌پیچد به جلال، همین‌جا. وقتی از آن مسیر بیاید، از این گوشه می‌پیچد. پس یک برگ را اینجا می‌گذارم تا بتوانم نگاه کنم و او را ببینم. وقتی که او بیاید، خوب تماشايش می‌کنم و می‌دانید می‌خواهم چکار کنم؟ بعد از اینکه به اینجا رسید، می‌خواهم این شاخه‌ها را عقب بزنم و او را شماتت کنم." پس یک مدت آنجا می‌نشیند.

۱۳۸. بعد از مدتی صدایی را شنید که نزدیک می‌شود. معمولاً عیسی با آن صداها می‌آید. خوب، او از آن گوشه وارد می‌شود. اولین چیزی که می‌بیند، چیست؟ گروهی از مردم که در خیابان‌ها جمع شده‌اند. با خود می‌گوید: "خوشحالم که بالای این



درخت هستم و با آنها قاطی نمی‌شوم." او اینجا روی درخت نشسته و خوب خودش را استتار کرده تا هیچ کس متوجه او نشود. رقیبانش متوجه نخواهند شد که او بالای درخت است. او فقط یک برگ را بلند می‌کند، از پشت آن به بیرون نگاه می‌کند و دوباره برگ را سرجایش می‌گذارد. مردم دارند در هر گوشه جمع می‌شوند.

۱۳۹. و می‌دانید، الان آقای جونز با فرزند بیمارش می‌آید. او شنید که دکتر و کاهن داشتند در رستورانش درباره‌ی این صحبت می‌کردند که کودک او رو به مرگ است. کودک تب داشت و دکتر تمام تلاشش را کرد، ولی فایده‌ای نداشت. مشتری او، آن قدر متعصب شده بود که آن کودک را در سرمای ماه مارچ<sup>۳۶</sup> بیرون آورده و او را در یک پتو پیچیده‌اند، یک دختر حدوداً ده ساله. چه تعصبی! دفعه‌ی بعد که او به رستوران من بیاید، آن کودک مرده است. به او خواهم گفت، او را شماتت خواهم نمود.

۱۴۰. بعد از مدتی صدا بیشتر و بیشتر می‌شود. همه‌ی آنها به سمت خیابان می‌دوند. وقتی وارد خیابان می‌شوند، اولین چیزی که از تقاطع خیابان هلولویاه به جلال می‌آید، یک ماهیگیر طاس و زمخت به نام شمعون است. او می‌گوید: "دوستان! ممکن است کنار بروید؟" یازده نفر دیگر از پشت سر او می‌آیند و می‌گویند: "لطفاً کنار بروید. استاد ما دیشب جلسه‌ی عظیمی داشته و قوت از او ساطع شده، رویاهای عظیمی واقع شده. امروز صبح خسته است و دارد برای صبحانه می‌رود. ممکن است بروید کنار؟"

۱۴۱. و خانواده‌ی جونز با کودکشان جلو می‌روند. ماهیگیر و خیلی‌های دیگر می‌گویند: "بروید عقب، لطفاً بروید عقب."

"ما کودکی داریم که رو به موت است، دکترها از او قطع امید کرده‌اند. ممکن است اجازه بدهید فقط کودک را اینجا بگذاریم..."

۱۴۲. "متأسفم، همه‌ی اینها می‌خواهند همین کار را بکنند. نمی‌توانم این کار را بکنم. باید بروید کنار، همان‌جا بایستید. دارد می‌آید. ممکن است کنار بروید؟"

۱۴۳. الآن می‌توانم ببینم. مانند دیده‌بانی که از بالای برج تماشا می‌کرد، از روی آن درخت نگاه کرد. خانم و آقای جونز را دید که در میان آن جمعیت زانو زدند. "خداوند! از ما عبور نمما. اوه، منجی ما! آواز ما را بشنو، درحالی‌که دیگران را می‌خوانی، از ما عبور نکن."

۱۴۴. بعد همین‌طور که او جلو می‌آمد، توقف کرد و گفت: "آقای جونز! ممکن است فرزندتان را به اینجا بیاورید؟" این تاحدی قانع‌کننده بود.

۱۴۵. امروز هم همین‌طور است. نیازی به کارت دعا نیست، نیازی به یک گروه نیست، بلکه ایمان را می‌طلبند. مانند ایمانی که بارتیمائوس پیر در سوی دیگر دروازه داشت، وقتی که او خارج می‌شد. چطور از دویست متر دورتر صدای او را شنید؟ اما صدای "اوه، عیسی پسر داود!" او را متوقف کرد. ردای او را لمس کرد و او برگشت و گفت: "او را به اینجا بیاورید." می‌بینید؟

۱۴۶. آنها کودک را به آنجا بردند. او دست‌های خود را بر کودک گذارد، این تمام کاری بود که او کرد. ظرف چند لحظه پدرش او را بلند کرد و خیلی زود کودک داشت در خیابان می‌دوید. تب او را ترک کرده بود.

۱۴۷. این به نوعی او را نرم کرده بود. او گفت: "می‌خواهم بدانم آیا واقعاً او نبی است؟" این باعث شد تا حدودی به او ایمان بیاورد.

۱۴۸. می‌دانید، چیزی شبیه این ما را قانع می‌سازد، چون او کلمه است؛ کلمه‌ی «هستم» نه «بودم».

۱۴۹. و او از درخت پایین می‌آید. ابتدا پیش خودش فکر کرده بود که خوب، این برگ را بلند می‌کند و پایین را نگاه می‌کند. بعد همین طور که او به زیر درخت رسیده بود، زکی با خودش می‌گفت: "آیا می‌تواند یک نبی باشد؟ ممکن است باشد." می‌بینید؟ باید ایمان داشته باشید. "آیا می‌تواند باشد؟" و همین طور که سرش پایین بود، او با آرامش از زیر درخت رد می‌شد.

۱۵۰. یک چیز دیگر هم هست، اگر او را ببینید، تغییر یافته‌اید، دیگر نمی‌توانید مانند قبل باشید. من درباره‌ی او شنیده‌ام، شما هم شنیده‌اید. ولی وقتی او را دیدم، کلام او را... من، من، من دیگر نمی‌توانم مانند قبل باشم. یک چیزی درباره‌ی او هست که با اسقف‌ها و کاردینال‌ها و پاپ‌ها متفاوت است. او، یک چیزی در او هست که متفاوت است.

۱۵۱. زکی لمس شده بود، دعای ربکا پاسخ داده شده بود. وقتی عیسی داشت از زیر درخت رد می‌شد، زکی با خودش می‌گفت: "وقتی به خانه برگردم از ربکا عذرخواهی می‌کنم. او دارد به رستوران لاونسکی می‌رود. اشکالی ندارد. الآن دیگر از نظر من اشکالی ندارد که در رستوران دیگری غذا بخورد." زکی او را دیده بود.

۱۵۲. بعد وقتی درست به زیر درخت رسید، توقف کرد. سرش را بلند کرد و گفت: "زکی! بیا پایین. امشب برای شام به منزل تو می‌آیم." می‌بینید؟ او می‌دانست که او آن بالاست، او می‌دانست که او کیست.

۱۵۳. برادر و خواهر! او دیروز، امروز و تا ابد ال‌آباد همان است. او امروز صبح باید از این مسیر عبور کند. او از این مسیر از شهر عبور کرده است، یک هفته با ما بوده است.

۱۵۴. می‌دانید چیست؟ اگر رئیس‌جمهور می‌آمد، اگر رئیس‌جمهور جانسون<sup>۳۷</sup> به

<sup>۳۷</sup> President Johnson لیندون بینز جانسون، سی و ششمین رئیس‌جمهور آمریکا

تویکا<sup>۳۸</sup> می‌آمد، پرچم‌ها برافراشته می‌شد، خیابان‌ها تزئین می‌شد و یک خوش‌آمدگویی عظیم داشت، ولی عیسی که می‌آید، به ندرت کسی هست که بیاید و او را ببیند. نیاز به اسکورت پلیس دارید تا بتوانید رئیس‌جمهور را به شهر بیاورید، ولی اینجا فضای خالی زیادی برای نشستن هست. تفاوت را می‌بینید؟ اهمیتی نمی‌دهند که او را ببینند.

۱۵۵. امیدوارم که امروز صبح وقتی که او درحال عبور از این مسیر است، زکی اینجا باشد. اوست که با شما سخن می‌گوید.

۱۵۶. زکی از درخت پایین آمد. مسلماً منتقدان گفتند: "این مرد گناهکار است."

۱۵۷. زکی از درخت پایین آمد. "خداوندا! اگر چیزی را به ناحق کسب کرده باشم، صد برابر آن را پس خواهم داد. و اگر سر کسی کلاه گذاشته‌ام، جبران خواهم کرد. من، من حاضرم که..."

سرهايمان را خم کنیم.

۱۵۸. زکی! آیا امروز صبح آماده هستی؟ چرا الآن از آن درخت پایین نمی‌آیی؟ چرا نمی‌آیی؟ او دارد از این مسیر عبور می‌کند. دارد از قلب تو عبور می‌کند و با تو سخن می‌گوید. درحالی که سرهایتان را خم کرده و دعا می‌کنید، کسی اینجا هست که بگوید: "برادر برانهام! حقیقتاً من همیشه یک شکاک بوده‌ام."؟ یادتان باشد که او یک فرد مذهبی بود. "من کمی شک داشتم، ولی الآن ایمان دارم. بی‌ایمانی من را امداد کن." نه بی‌ایمانی به برادر برانهام، چون کسی جز خود من و خدا آن را نمی‌داند. "پس می‌خواهم دست خودم را بلند کنم و بگویم، ای منجی عزیز! از من عبور مکن، آواز مرا بشنو. من را یک ایماندار راستین بساز، خداوندا! امروز به خانه‌ی من بیا و در منزل من ساکن شو."

<sup>۳۸</sup> Topeka شهری در ایالت کانزاس، مرکز آمریکا

"امروز باید در خانه‌ی تو بمانم."

۱۵۹. آیا دست خودتان را بلند می‌کنید که بگویید: "خداوند! من را به یاد آور."؟  
خدا به شما برکت بدهد، و به شما. "خدایا! من را به یاد آور. امروز صبح به خانه‌ی من بیا. می‌دانم که اینجا هستی. از صمیم قلب می‌دانم که الان داری با من سخن می‌گویی. تو می‌دانی کارهایی که من انجام داده‌ام، اشتباه هستند. می‌دانی که حتی عضو کلیسای انجیل تام هستم، ولی درعین حال، سهل‌انگار بوده‌ام. کار درست را انجام ندادم. از جلسات دعا غفلت کرده‌ام و هر چیز دیگر... کارهایی کرده‌ام که، واقعاً ایمان ما آن را تأیید نمی‌کند."

۱۶۰. "من، من، من یک زن هستم و می‌دانم که پوشش من درست نبوده، موهای خودم را کوتاه کرده‌ام، آرایش کرده‌ام، یک خواهر انجیل تام هم هستم. به من رحم کن، ای خداوند! می‌خواهم امروز با من به خانه بیایی و من الگوی زنده‌ی مسیح خواهم بود." شما که دست‌های خود را بلند می‌کنید! باشد که از این پس حضور خدا را احساس کنید. دست‌هایتان را بلند کنید و بگویید: "برای من دعا کن." خدا به شما برکت بدهد، خدا به شما برکت بدهد، و شما. خدا به شما برکت بدهد، خواهران! بله.

۱۶۱. پدر آسمانی! برخی از زکی‌ها و زکیه‌ها برگ را کنار زده و نگریسته‌اند. آنها تشخیص داده‌اند که عیسی می‌داند آنها کجا زندگی می‌کنند و کجا هستند. برایشان آشکار شده که در اشتباه هستند. دست‌های بسیاری اینجا بالا رفته است. امروز با آنها به خانه برو، ای پدر! به خانه‌های آنها برو و در دل‌های آنها ساکن شو. باشد که امروز صبح را هرگز از یاد نبرند. و باز این، این مثال‌هایی که من... من سعی می‌کنم که یک حس شوخ طبعی در بین جماعت ایجاد کنم و در این لحظه که مطلب و منظور عنوان شده است، فقط برای این است که قوم را به اینجا برساند، تا متوجه شوند که امروز صبح چه کسی اینجا ایستاده است. امروز کلام در شهر ما آشکار شده، در میان ما، خود

خداوند عیسی، کلمه جسم پوشید و خودش توسط جسم انسانی عمل کرد. اوه خداوند! باشد تا دوستان عزیز ما این را ببینند و به تو نزدیک تر شوند.

۱۶۲. دوباره می‌طلبم که با آنها به خانه بروی، با هر زکی و هر زن، هر ربکا بداند که دعایش پاسخ داده شده است. اکنون آنها را به تو می‌سپاریم و باشد تا آنها بدون هیچ تردیدی تو را در دل‌هایشان بپذیرند. همان‌طور که آن روز آن عبرانی این کار را کرد، هرچند که در اشتباه بودند. گفت: "آیا او فرزند ابراهیم نیست؟" پس ای پدر! آماده هستیم که با ما به خانه بیایی. دعا می‌کنیم که هرگز ما را ترک نکنی. با ما باش. ما امروز صبح برای صبحانه اینجا نشستیم و سرمیز به یکدیگر نگاه کردیم، با خوشحالی و شوخ طبعی دست یکدیگر را فشردیم، در محبت به یکدیگر، چنان‌که فقط مسیحیان می‌توانند باشند.

۱۶۳. و به گمانم شاید هرگز دیگر به اینجا برنگردم، ممکن است هرگز دوباره این گروه را در یک برنامه صبحانه ملاقات نکنم. ولی پدر! مطمئنم اگر بگذارند که تو با آنها به خانه بروی، آنها را در آن شام ملاقات خواهم نمود، وقتی تمام نبردها را پیروز شدیم و میز در سرتاسر آسمان گسترده شد و ما نشسته و یکدیگر را می‌نگریم.

۱۶۴. امروز صبح به خادمینی که با موهای سفید اینجا نشسته‌اند، نگاه می‌کنم. زمانی که من یک پسر بچه بودم، آنها انجیل را موعظه می‌کردند. فکر می‌کنم آنها موانع را کنار زده، راه را مهیا و همه چیز را برای این عطایا که آمدنشان نبوت شده بود، آماده کردند. خدا به تمامی آنها برکت بدهد. به این زنانی که برای اینکه شوهرانشان انجیل را موعظه کنند، فداکاری می‌کنند. به تمام فداکاری‌هایی که تمام مسیحیان انجام می‌دهند، برکت بده. با آنها باش، ای پدر!

۱۶۵. همه‌ی ما در آن شب بر سر میز می‌نشینیم و به یکدیگر می‌نگریم، شاید بعد

از امروز صبح دیگر همدیگر را تا آن زمان نینیم. ولی بدون شک وقتی بر سر آن میز دست خودم را دراز کنم تا با آنها دست بدهم، اشک شادی از گونه‌ام جاری خواهد شد. بعد او را خواهیم دید که می‌آید. خیلی شاد خواهیم بود که ما هم از درخت پایین آمدیم، شاید درخت یک اعتقادنامه، شاید درخت یک اعتقادنامه‌ی فرقه‌ای یا چیز دیگری، شاید از درخت خودخواهی پایین آمدیم، از طریق‌های احمقانه، از بی‌ملاحظگی نسبت به او، از کوری خودمان خارج شدیم و به نور وارد شدیم. وقتی او را ببینیم که می‌آید از این نظر خوشحال خواهیم بود. او در دای پادشاهی‌اش، در طول میز حرکت می‌کند و می‌گوید: "گریان مباش، همه چیز تمام شد، به شادی خداوند داخل شو که از بنیان عالم برایت مهیا شده بود." پدر! تا آن زمان با ما بمان. با ما به خانه بیا و با ما بمان. در نام عیسی می‌طلبیم، آمین!

۱۶۶. [یک خواهر به زبان غیر صحبت می‌کند. فضای خالی روی نوار]

دوستش دارم، دوستش دارم  
چون نخست او...

۱۶۷. وقتی از درخت بالا رفتم، او همچنان من را دوست داشت. و خرید... ببینید، که او اکنون برای من از چه درختی بالا رفته است.

صلیب جلجتا

۱۶۸. ببینید از چه درختی بالا رفت تا شما را پایین بیاورد. من... دستتان را به آن سوی میز دراز کنید و بگویید: "خدا به تو برکت بدهد، مسافر!" به هر کس که آن طرف میز است.

چون نخست او مرا دوست داشت  
و نجات مرا بر صلیب جلجتا مهیا نمود

۱۷۰. آیا برای اینکه بخاطر شما از آن درخت بالا رفت تا شما را از درختان پایین آورد، او را دوست ندارید؟ آیا اجازه نمی‌دهید که امروز صبح با شما به خانه بیاید؟ چند نفر او را برمی‌گیرند؟ دستتان را بلند کنید. [جماعت می‌گویند: "آمین!"] خدا به شما برکت بدهد.

۱۷۱. تاجرین! قبل از اینکه بخواهید بروید، می‌خواهم چند لحظه با شما صحبت کنم.

۱۷۲. حال، اگر مسیحی نیستید، اگر ارتباطی نداشتید، شما مسیحیان! شما مردم! اگر وقتی دستتان را بلند کردید، مسیح را پذیرفتید؛ نزدیکی از شبانان اینجا بروید و بگویید که چه کرده‌اید. آنها شما را خواهند پذیرفت. یک نفر یا یک شبان برای این پسر در اینجا نامه بنویسد، برای این برادر رنگین پوست. دیشب فیض او شامل او شد، این مرد جوان اینجا نشسته و نگاه می‌کرد، سپس به او ایمان آورد. می‌بینید؟ این را می‌بینید؟ آن پسر، چطور آن روح تبدیل گشت. وقتی به خانه برگشتیم یلی، همسر و سایرین داشتند در موردش به من می‌گفتند. وقتی از آن گوشه عبور می‌کرد، کسی را یافت که با او به خانه‌اش برود. می‌بینید؟ تا او را با خود برگیرد. قدرت پادشاهی او. به گروهی که می‌توانی با آن مشارکت داشته باشی، ملحق شو؛ مشارکتی که کلام خدا را موعظه می‌کند و تحت هر شرایطی با آن کلام بمان. این درست است.

۱۷۳. تاجرین! آیا می‌دانستید چه اتفاقی برای زکی افتاد؟ او عضو تاجران انجیل تام اریحا شد. درست است. شعبه‌ی اریحا، او عضو آنجا بود. عجیب به نظر می‌رسد، ولی حقیقت است. مطمئنم که عیسی چیزی تأسیس نمی‌کرد، مگر شعبه‌ی انجیل تام و زکی با آن مانند. پس زکی! حالا تو هم همین کار را بکن.

۱۷۴. تا دیدار امشب، خدا به شما برکت بدهد، در اینجا جلسه را دوباره به شبان

می‌سپارم.